

داستانهایی کوتاه از ابولفضل زرویی نصر آباد

- ۱- قورجنگله و مرد تمبک زن !
- ۲- حکایت سه شپش
- ۳- حکایت غول بیچاره و شیشه عمرش
- ۴- حکایت پادشاه و مادر بزرگش
- ۵- اخیک...
- ۶- حکایت آن دو شتر نجیب
- ۷- حکایت غول و پیر مرد بی ذوق
- ۸- حکایت چهار درویش
- ۹- حکایت وزیر رسیدگی
- ۱۰- موش بخوردت
- ۱۱- حکایت پسر بی ذوق پادشاه

قورجنگله و مرد تمبک زن !

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.

یک مرد تمبک زنی بود در ولایت غربت که چون می دید از راه تمبک زدن نمی تواند رزق و روزی خانواده اش را تأمین کند، کار غریبی می کرد. صبح ها پا می شد و می رفت کنار یک برکه ای دور از آبادی چند تا قورباغه قبراق می گرفت و می آورد. دم غروب که می شد، تمبک اش را با قورباغه ها برمی داشت می برد در میدان آبادی. آن وقت، قدری فلفل می مالید به یک جای آن زبان بسته ها و می گذاشت شان روی زمین و خودش بنا می کرد به تمبک زدن. مردم هم دسته دسته می آمدند و پول می دادند تا ببینند قورباغه ها چطور با آهنگ تمبک می رقصند و بالا و پایین می پرند.

از قضای روزگار یک روز که مرد تمبک زن رفته بود کنار برکه، مشغول شکار اولین قورباغه بود که ناگهان یک قورباغه به چه بزرگی (وزن تقریبی: دو کیلو، توضیح نگارنده!) پرید پیش پای مرد و گفت: «آهای! کجا؟ هیچ می دانی من که هستم؟» مرد که جا خورده بود، یک قدم عقب رفت و گفت: «نه از کجا بدانم.» قورباغه حالت تهاجمی گرفت و گفت «چطور نمی شناسی؟ من "قور جنگله" هستم. (به نظر این بنده نگارنده، قورجنگله یک اسم بی نمکی است. احتمالاً این قورباغه خواسته بزرگی خودش را به رخ بکشد. اگر خوانندگان عزیز مثل بنده ایشان را دیده بودند، تصدیق می کردند که ایشان قورباغچه هم نبوده چه رسد به قورجنگله.) اگر مردی یک قدم جلو تر بیا تا به حسابت برسم. من روزی دو تا آدم

می خورم. مواظب باش دست از پا خطا نکنی.»

مرد که جا خورده بود گفت: «ای بابا، حالا که چیزی نشده. اصلاً ما رفتیم.» قورجنگله راه مرد را سد کرد و گفت: «چی چی را ما رفتیم؟ رفتن از اینجا شرط و شروط دارد. باید برای ما امکانات رفاهی فراهم کنی. فکر کرده ای شهر هرت است که هی بیایی ما را بگیری ببری و فلفل بمالی و برقصانی و از ما استفاده ابزاری کنی؟ حالا برو به خانه. به هیچ کس هم چیزی نگو. فردا باران می آید پس فردا برف می آید. پس پسون فردا هوا آفتابی می شود. همان روز باید برای ما این چیزها را بیاوری: عینک آفتابی و پتو (برای موقع آفتاب گرفتن) ۵۰ عدد، قاشق چنگال آدم خوری یک عدد (فقط برای خودم!)، تلویزیون رنگی ۲۹ اینچ، نوشیدنی خنک به مقدار کافی. حالا هرچه زودتر از پیش چشمم دور شو. ولی اگر در روز مقرر نیامدی، هر چه دیدی از چشم خودت دیدی.»

مرد با ترس و لرز به خانه برگشت و شب تا صبح از ناراحتی و ترس خوابش نبرد. روز اول باران آمد. روز دوم برف آمد و روز سوم آفتابی شد. (قابل توجه دست اندر کاران سازمان هواشناسی جهت عبرت گیری و تقدیر از قورباغه فوق الذکر.)

مرد که دید پیشگویی قورباغه به واقعیت پیوسته از ترس آن که مبادا «قورجنگله» تهدیدش را عملی کند، وسایل سفارشی قورجنگله را تهیه کرد و برد کنار برکه. قورجنگله وسایل را تحویل گرفت و یک لیست جدید داد به مرد تمبک زن و گفت: «تا همین فردا باید اینها را تهیه کنی و بیاوری و گرنه می آیم جلو در و همسایه با دندان تکه پاره ات می کنم.»

مرد بیچاره باز با ترس به خانه برگشت و صبح فردا موارد درخواستی را با هزار بدبختی تهیه کرد و مقداری میوه نوبرانه هم خرید و محض خود شیرینی، ضمیمه موارد درخواستی کرد و رفت کنار برکه.

قورجنگله بعد از این که وسایل را تحویل گرفت، چشمش افتاد به میوه ها. به مرد گفت: «اینها دیگر چیست؟» مرد گفت: «اینها میوه نوبرانه است. آورده ام میل بفرمایید.»

قورجنگله نگاه عاقل اندر سفیهی به مرد تمبک زن انداخت و گفت: «آخر مرد حسابی، من دندان دارم که میوه بخورم؟» مرد قدری جا خورد و فکری کرد و گفت: «تو که دندان نداری چطور روزی دو تا آدم می خوری و می خواهی مرا هم با دندان تکه پاره کنی؟» قورجنگله به تته پته افتاد و گفت: «راستش چیز است، دندان که دارم ولی میدانی، یعنی، فقط مال آدم خوری است.» مرد سری تکان داد و گفت: «که این طور» بعد هم قورجنگله را برداشت و انداخت توی یک کیسه و با خودش برد به ولایت غربت.

کسانی که به ولایت غربت رفته اند می گویند، هر روز تنگ غروب وقتی مرد تمبک زن، تمبک می زند و قورباغه ها می رقصند، قورجنگله را هم می شود دید که کنار دست مرد نشسته و با دو دانگ صدایی که دارد گاهی درمایه ابو عطا

چیزهایی می خواند.

ما از این داستان نتیجه می گیریم که:

۱- آدم فلفل به این گرانی را نباید بمالد به قورباغه!

۲- قبل از ترسیدن از قورباغه، آدم باید مطمئن شود که قورباغه مورد نظر دندان دارد!

قصه ما به سر رسید، غلاغه به خونه ش نرسید!

حکایت سه شپش!

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود .

سه تا شپش بودند در ولایت جابلقا که با فلاکت و بدبختی زندگی می کردند . یک روز یک جلسه ی مشورتی گذاشتند که با هم مشورت کنند، ببینند چطور می توانند از این وضعیت خلاص شوند.

شپش اول گفت : «همه ی بدبختی ما از این است که حوزه ی فعالیتمان مشخص نیست. باید از هم جدا شویم، هر کدامان برویم سر وقت یک گروه خاصی.» دو شپش دیگر هم گفتند : «درستش همین است.» بعد تصمیم گرفتند هر کدام حوزه ی کارشان را مشخص کنند.

شپش اول گفت: «من می روم سر وقت ملک التجار چون نسل اندر نسل خاندان ما با بزرگان نشست و برخاست داشته اند.»

شپش دوم گفت: «من هم می روم به خانه ی مش حسن بیل زن. اصولاً خون آدم ثروتمند به مزاج من سازگار نیست.»

شپش سوم گفت: «من هم می روم به ولایت غربت پیش فک و فامیل های خودم.»

باری سه شپش جوانمردانه بر سر و روی هم بوسه زدند و خداحافظی کردند و از هم جدا شدند.

شپش اول مستقیماً رفت به خانه ی ملک التجار. شب بود و ملک التجار در پشه بند خوابیده بود. شپش بینوا تا صبح

منتظر نشست تا ملک التجار از خواب بیدار شد و از پشه بند آمد بیرون. وقتی چشم ملک التجار به شپش افتاد، گفت : «اگر با من کاری داری، حالا فرصت نیست، ظهر بیا دم حجره.» شپش بیچاره تا ظهر گرسنگی کشید و بعد رفت به حجره.

ملک التجار به شپش گفت : «چه می خواهی پدر جان؟» شپش که نسل اندر نسل با بزرگان نشست و برخاست کرده بود، گفت: «تصدقت کردم بنده به یک مریضی صعب العلاجی دچار شده ام. حکیم گفته دواى درد من دو قورت و نیم از خون حضرت عالی است لذا جهت خون خوری استعلاجی خدمت رسیدم.» ملک التجار سری از روی تاجر و تاسف تکان داد و گفت: «آخیش، حیوونکی، پس تو هم با من همدردی . اتفاقا من هم کم خونی دارم و به همین خاطر مجبورم با این حال مریض بنشینم دم در حجره و با هزار بدبختی خون مردم را توی شیشه کنم. لذا متاسفم. خدا روزی ات را جای دیگری حواله کند.»

شپش زبان بسته با دل پر غصه از حجره آمد بیرون و از ناراحتی رفت سر چهار سوق، خودش را انداخت توی جوی آب.

شپش دوم رفت سر وقت میرزا مش حسن بیل زن. مش حسن نگاهی از سر اوقات تلخی به او کرد. شپش با شرمندگی گفت: «مشدی، رویم سیاه، آمده ام برای صرف نهار!» مش حسن دستش را دراز کرد طرف شپش و گفت: «بفرما.» شپش رفت روی دست مش حسن و رگ را پیدا کرد و بنا کرد به مکیدن. قدری تقلا کرد و وقتی دید از خون خبری نیست با عصبانیت از دست مش حسن پرید پایین و گفت: «مرد حسابی! تو که خون نداری چرا بی خود بفرما می زنی؟» بعد هم از زور غصه رفت مرکز بازپروری و در حال حاضر مشغول ترک است.

شپش سوم رفت به ولایت غربت پیش فک و فامیل هایش. اهل فامیل از او استقبال کردند و گفتند: «جایی آمده ای که وفور رزق و روزی است. در وسط شهر، یک پایگاه انتقال خون است. صبح به صبح با هم می رویم آنجا، خون کسانی را که آمده اند برای اهدای خون، با خیال راحت نوش جان می کنیم.»

شپش سوم که عاقبت به خیر شده بود هر روز با فک و فامیل هایش می رفت به پایگاه انتقال خون.

آخرین خبر

با کمال تاسف و تحسر درگذشت زنده یاد روان شاد، مرحوم شپش سوم را به اطلاع کلیه دوستان و آشنایان می رساند. آخرین بیت شعری از آن زنده یاد که در واپسین لحظات سروده (معلوم می شود که آن خدایامرز طبع شعری هم داشته - توضیح نگارنده) جهت درج و ثبت در تاریخ چاپ می شود:

بیهده گشتیم در جهان و به نوبت

«ایدز» گرفتیم در ولایت غربت!

ما از این داستان نتیجه می گیریم که آدم اگر عاقل باشد، نمی نشیند درباره شپش ها افسانه بنویسد.

قصه ما به سر رسید غلاغه به خونه ش نرسید .

حکایت غول بیچاره و شیشه ی عمرش !

یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود.

یک پیرمرد مفلسی بود در ولایت غربت که روزها می رفت در بیابان از برای گوسفندچرانی. یک روز همین طور که داشت برای خودش چوپانی می کرد، یک دفعه چشمش افتاد به یک شیشه خالی که روی زمین افتاده بود. حالا نگو که آن شیشه، شیشه عمر یک غول بی شاخ و دمی بود.

پیرمرد بینوا که از این قضیه خبر نداشت، شیشه را برداشت و تنگ غروب آن را با خودش برد به خانه. زن پیرمرد هم که از همه جا بی خبر بود، آن شیشه را شست و تویش آبغوره ریخت و گذاشتش توی گنجه.

فردای آن روز که پیرمرد رفت به صحرا، دید که زیر یک درختی، یک غول زبان بسته ای نشسته و دارد گریه می کند. پیرمرد دلش به حال غول بیچاره سوخت و رفت جلو، قدری قوزک پای غول را نوازش کرد. (مشخص می شود که قد پیرمرد در نهایت به قوزک پای غول می رسیده. توضیح واضحات از نگارنده.) غول گفت: «چه کار داری عمو؟» پیرمرد گفت: «هیچی، فقط می خواستم بپرسم که برای چی نشسته ای داری آبغوره می گیری؟» غول گفت: «چرا که نگیرم؟ یک نفر آمده شیشه عمر مرا برداشته برده خانه، تویش آبغوره ریخته . دیگر این عمر آبکی به چه درد من می خورد؟» غول این را گفت و هق هق کنان پا شد رفت پی کار و زندگی اش.

اما بشنو از زن پیرمرد که از همه جا بی خبر، رفت سر وقت گنجه و برای رفع خستگی یک کمی از آن آبغوله خورد. (آبغوله: آبغوره ای است که در شیشه عمر غول ریخته باشند. توضیح از نگارنده.)

عصر که پیرمرد آمد به خانه، دید زنش دست به کمر زده و وسط درگاه ایستاده است. زن با عصبانیت گفت: «فلان فلان شده، کجا بودی صبح تا حالا ؟ زود بیا دستم را ماچ کن تا نیامده ام بزنم لت و پارت کنم.» پیرمرد که شصتتس خبردار

شده بود که زنش از آن آبغوله خورده، با ترس و لرز رفت جلو. وقتی خوب زنش را نگاه کرد با تعجب گفت: «... زن خجالت بکش. این سرخاب و سفیداب چیست که به صورتت مالیده ای؟ قباحت دارد. از من و تو گذشته.» پیرزن غرشی کرد و گفت: «چشم و دلم روشن! زانو بزن بینم.» پیرمرد بیچاره از ترس زانو زد. زن گفت: «حالا بگو بینم بهتر از من چه کسی؟ خوشگلتر از من چه کسی؟» پیرمرد با ترس و لرز گفت: «هیچ کسی. در ره عشق تو دیوونه تر از من چه کسی؟»

پیرزن گفت: «حالا خوب شد پاشو برو توی سرداب. آنجا کلی برایت خوراکی گذاشته ام. بخور تا چاق شوی.» پیرمرد بیچاره رفت توی سرداب و پیرزن در را پشت سرش بست.

پیرمرد که می دانست این تغییر حال پیرزن به خاطر آبغوله است، مستقیم رفت سر وقت گنجه و دو سه جرعه از آبغوله سر کشید. همین که آبغوله از گلوش پایین رفت، زورش زیاد شد. در سرداب را از جا کند و از خانه زد بیرون.

اما بشنو از دربار حاکم که یک هفته بعد از این ماجرا، مردم جمع شدند در دارالحکومه و گفتند: «ای جناب حاکم، امر بفرمایید یک نفر بیاید جلو این پیرمرد چوپان و زنش را بگیرد.» حاکم گفت: «مگر این دو نفر چه کار کرده اند؟» غلغله از جمعیت بلند شد. یکی گفت: «پیرمرد آمده سر جالیز من، هشت من خیار و خربزه چیده، بعد هم مرا مجبور کرده او را تا خانه اش کول کنم. پول خیار و خربزه را هم نداده.» دیگری گفت: «پیرزن رفته به خانه من، سر زخم را از ته تراشیده، روی کله اش به زور عکس یک قورباغه را خالکوبی کرده. آخر زن کچل به چه درد من می خورد؟» یکی دیگر گفت: «این دو نفر نصف شبی آمده اند سر وقت مرغ های من. تخم هایشان را برداشته اند. زرده های تخم مرغها را خورده اند، سفیده ها را هم ریخته اند توی کفش من و خانواده ام.» دیگری گفت: «جناب حاکم، من در این ولایت یک حمام عمومی دارم. پیرمرد دو سه روز پیش، پنجاه شصت تا موش آورده ول کرده توی حمام زنانه، دیگر از آن روز هیچ زنی به حمام نمی آید.»

خلاصه هر کدام چیزی گفتند. حاکم دستور داد بروند پیرزن و پیرمرد را کت بسته و تحت الحفظ بیاورند. وقتی چشم حاکم به وضع و حال زار و نزار چوپان و زنش افتاد خنده اش گرفت و گفت: «یعنی این دو تا آدم مافنگی این همه آتش در این ولایت سوزانده اند؟» مردم گفتند: «بله قربان.»

حاکم از پیرمرد و پیرزن علت این یاغی گری ها را پرسید و آن دو نفر هم از سر ناچاری از سیر تا پیاز قضیه ی آبغوله را تعریف کردند. حاکم دستور داد آن شیشه را توقیف کردند و از آن به بعد، شهر امن و امان شد. (شیشه آبغوله فوق در حال حاضر، در اختیار این بنده ی نگارنده است. متقاضیان محترم در صورت تمایل به خرید هر مقدار از آن، می توانند در ساعات اداری با بنده ی نگارنده تماس بگیرند. متشکرم.)

ما از این داستان نتیجه می‌گیریم که گولها گناه دارند و آدم نباید توی شیشه عمرشان آبغوره بریزد.

قصه ما به سر رسید غلاغه به خونه ش نرسید.

حکایت پادشاه و مادر بزرگش

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.

ای برادر، یک پسر پادشاهی بود در ولایت غربت. یک روز که داشت از کنگره قصر بیرون را تماشا می‌کرد، کنار یک جوی آب، دختری را دید مثل پنجه آفتاب که داشت رخت می‌شست. پسر پادشاه یک دل نه، صد دل عاشق او شد. با خود گفت چه بکنم، چه نکنم. آخر سر یک لباس کهنه پیدا کرد و پوشید و آمد بیرون لب جوی آب. دختر هم که پسر را دید، یک دل نه، صد دل عاشق او شد.

پسر پادشاه گفت: (ای دختر، بدان که من یک آدم رهگذری هستم و پدرم یک گدایی است در ولایت جابلقا و حالا من بر تو عاشق شده‌ام. بیا برویم عروسی کنیم.) دختر گفت: (شرط دارد و آن این که مرا ببری در خیابان ولی عصر و هفت دست لباس و هفت دست چاقچور و هفت دست دامن و هفت سرویس لوازم آرایش و هفت رقم ادوکلن برایم بخری، با مرغ سوخاری و پیتزا و سیب زمینی سرخ کرده با سالاد و نوشابه و شیرینی و نان خامه‌ای!) پسر پادشاه گفت: (باشد. پس قرار ما فردا همین ساعت، همین جا!)

صبح فردا پسر پادشاه، دزدانه هرچه طلا و نقره خزانه پدرش بود، برداشت و بار شتر کرد و آمد بیرون لب جوی آب. دختر را هم نشاند ترک شتر و رفتند در خیابان ولی عصر.

آنجا که رفتند، هر چه که دختر خواسته بود، خریدند. دست آخر هم شتر را فروختند و پولش را برداشتند و رفتند در پیتزا فروشی.

اما بشنوید از پادشاه که وقتی پا شد و دید پسرش گم شده و طلا و جواهرات خزانه هم به سرقت رفته، از زور ناراحتی دیوانه شد و سر به کوه و بیابان گذاشت و رفت در ولایت جابقا و گدا شد. پادشاه را همین جا داشته باشید تا ببینیم قضیه پسر پادشاه و دختر به کجا رسید.

پسر پادشاه و دختر که غذا و شیرینی شان را خوردند و آمدند بیرون، یک مأموری آمد و گفت: (برادر، این خواهر، خانم شماسست؟) گفت: (نه) گفت: (خواهر شماسست؟) گفت: (نه) گفت: (دختر خاله‌ای، دختر عمه‌ای؟) گفت: (نه.) گفت: (پس بی خود در خیابان چرا با هم می‌روید؟) پسر گفت: (ای برادر، بدان که این خواهر، همکلاس بنده است در دانشگاه و ما با هم

شیرینی خورده ایم.) آن مرد عذر خواست و رفت.

دختر گفت: (ای پسر، این ولایت جای ماندن نیست. بیا تا برویم در همان ولایت جابلقا.) این دو تا رفتند و رفتند تا رسیدند در ولایت جابلقا. آنجا رفتند به محضر و صیغه عقد جاری کردند و آمدند بیرون. دم در محضر یک گدایی آمد و گفت: (به شکرانه عروسی، به من بدبخت درمانده کمک کنید.) پسر، خوب که دقت کرد، فهمید این گدا همان پدر خودش است. پادشاه هم پسر را شناخت. دست در گردن هم انداختند و بنا کردند به های های گریه کردن. گریه شان که به تمام شد، پادشاه چشمش افتاد به دختر. کمی چشمهایش را مالید و بعد با فریاد و هیجان دست انداخت در گردن دختر و گفت: (سلام مادر بزرگ! شما کجا، ولایت جابلقا کجا.) دختر هم بنا کرد به گریه کردن و اشک شوق ریختن. پسر گفت: (ای پدر! مادر بزرگ کدام است؟ این دختر خانم، عیال من است.) پادشاه گفت: (خجالت بکش، دختر خانم کجا بود؟ این مادر بزرگ من است که ما او رادر سال وبایی گم کرده بودیم.) بعد دست برده کلاه گیس و دندان مصنوعی دختر را بیرون آورد. آرایش صورتش را هم پاک کرد. پسر که چشمش به مادر بزرگ پدرش افتاد، آهی کشید و نمی دانم از ناراحتی یا خوشحالی دق کرد و مرد. پادشاه هم که مادر بزرگش را پیدا کرده بود، گدایی را ول کرد و دست مادر بزرگش را گرفت و رفت به همان ولایت غربت و مشغول پادشاهی شد.

ما از این داستان نتیجه می گیریم که ازدواج فامیلی خیلی بد است!
قصه ما به سر رسید، غلاغه به خونه ش نرسید!

اخیک...

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. روزی روزگاری، یک مرد خارکنی بود در (پرت آباد) [توضیح مصحح: پایتخت ولایت غربت]. یک روز که رفته بود برای خارکنی، خسته شد و رفت کنار چشمه و قدری آب خورد و گفت: (اخی!) ناگهان (اخیک) [سلطان هفت دریا] سر از چشمه درآورد و گفت: (سلام بابا خارکن، چه فرمایشی داری؟) بابا خارکن آهی کشید و گفت: (ای برادر، دست به دلم نگذار که خون است. صبح تا شب در بیابان کار می کنم. کم کم دارم چهل ساله می شوم و هنوز زن ندارم.) اخیک گفت: (این که مشکلی نیست.) بعد به یک چشم بر هم زدن، یک دختری مثل پنجه آفتاب، لب چشمه پیدا شد. اخیک گفت: (بفرما، این هم زنی که می خواستی.) بعد از این حرف، اخیک ناپدید شد. دختر به خارکن گفت: (ای خارکن، بدان و آگاه باش که من دختر شاه پریان هستم و عقد من و تو رادر آسمان ها بسته اند.)

بابا خارکن خوشحال شد و با زنش به راه افتاد که برود به خانه. یک دفعه با خودش فکر کرد که ای دل غافل! من که اصلا خانه ندارم. این شد که دوباره برگشت سرچشمه و قدری آب خورد و گفت: (اخی). دوباره اخیک از آب بیرون آمد و گفت: (سلام بابا خارکن، چه خواسته ای داری؟) بابا خارکن گفت: (ای برادر، من خانه ندارم. اگر التفاتی بکنی و یک

غاری برای زندگی در اختیارمان بگذاری، منت پذیرت می شویم.)

اخیک گفت: (پدر آمرزیده، این روزها با ایران رادیاتور، کی دیگر می رود توی غار؟ یک ساختمان ویلایی دوبلکس مبله، با استخر و سونا و جکوزی و پارکینگ و انباری و تمام وسایل منزل، حوالی تجریش و نیاوران برایت سراغ دارم. چطور است؟) خارکن گفت: (بد نیست.) به یک چشم برهم زدن، سند منگوله دار یک ساختمان ویلایی، از آسمان افتاد پیش پای بابا خارکن واخیک ناپدید شد.

بابا خارکن سند را برداشت و دست زنش را گرفت و راه افتاد که برود به طرف نیاوران. دختر شاه پریان گفت: (ای خارکن می دانی از اینجا تا نیاوران چند فرسخ راه است؟ تو که از اخیک این همه چیز گرفتی، یک چهار پایی هم می گرفتی که دوتایی ترکش بنشینیم و برویم.)

خارکن دوباره آمد لب چشمه و قدری آب خورد و گفت: (اخی). دوباره اخیک پیدا شد و گفت: (با عرض سلام مجدد! دیگر چه می خواهی بابا خار کن؟) بابا خارکن گفت: (ای برادر، هیچ فکر نکردی که من و عیالم این همه راه را چطور باید برویم؟ یک اسبی، [بلا نسبت خوانندگان محترم این افسانه] قاطری، چیزی ...) اخیک خنده ای کرد و گفت: (آخر بابا خارکن، آدم با این همه دارایی که دوترکه سوار الاغ نمی شود. بنز شش در مشکی با راننده اختصاصی برای خودت بخواه، یک لیموزین آلبالویی هم برای عیالت.) بابا خارکن گفت: (حالا که چاره ای نیست، باشد.) به یک چشم برهم زدن دوتا ماشین کنار دست بابا خارکن و عیالش سبز شد و اخیک ناپدید شد.

وقتی خارکن روی صندلی گرم و نرم و چرمی بنز نشست و تا کمر توی آن فرو رفت، خوش خوشانش شد و زیر لب گفت: (اخی!) دوباره اخیک، سر از آب درآورد و گفت: (بابا خارکن ، این دفعه دیگر خودم می دانم چه می خواهی. بیا. این یک دفترچه دویست برگی حساب در گردش که هر چه ازش خرج کنی، تمام نمی شود. این هم یک دفترچه پس انداز چند میلیون دلاری در بانک های سوئیس، این هم یک تعداد سند و بنچاق که به درد روز مبادایت می خورد.) اخیک ناپدید شد.

بعد از این واقعه، بابا خارکن و دختر شاه پریان ، رفتند که با هم زندگی خوب و خوشی داشته باشند.

خلاصه پرونده اتهامی:

نام: بابا

شهرت: خارکن

موارد اتهام:

۱. کسب درآمدهای آب آورده
۲. داشتن روابط نامشروع با خانم (دال. شین. پ) معروف به (دختر شاه پریون)
۳. جعل اسناد دولتی.
۴. و غیره ...

رأی دادگاه:

متهم به هزار بار حبس ابد محکوم شد.

اما بشنوید از بابا خارکن که همان روز اول که داشت توی زندان آب خنک می خورد، طبق عادت زیر لب گفت: (اخی). اخیک (سلطان هفت دریا) از توی لیوان آب بابا خارکن آمد بیرون و وقتی حال و روز بابا خارکن را دید، ترتیب آزادیش را داد.

بابا خارکن الان دارد با دختر شاه پریان به خوشی و خرمی زندگی می کند. ما از این داستان نتیجه می گیریم که آدم باید بعد از آب خوردن (اخی) بگوید. قصه ما به سر رسید، غلاغه به خونه ش نرسید.

حکایت آن دو شتر نجیب

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.

یک جوانمردی بود در ولایت غربت به نام خواجه الماس. این خواجه الماس یک برادری هم داشت که اسمش خواجه مراد بود و مرد خیلی خوب و باخدایی بود.

یک روزی این خواجه الماس رفت پیش برادرش و گفت: (ای برادر، می دانی که من از دار دنیا فقط سه تا شتر دارم. دوتا شان را می سپارم به تو و خودم دارم می روم در ولایت جابلقا از برای پیدا کردن یک لقمه نان حلال).

خواجه مراد گفت: (ای برادر، تو برو و خیالت راحت باشد که من مثل تخم چشمم از اینها مواظبت می کنم.) وقتی خواجه الماس خیالش از بابت شترها راحت شد، راه افتاد و رفت به طرف ولایت جابلقا.

حالا بشنو از خواجه مراد که وقتی برادرش رفت، شترها را برد و بست در طویله. شب که شد، شتر اولی به شتر دومی

گفت: (ای رفیق شفیق و ای یار گرمی، بدان و آگاه باش که خواجه الماس به سفر رفته و ما را به دست خواجه مراد سپرده و عروسی پسر خواجه مراد نزدیک است. من در فکرم که نکند این خواجه مراد شیر خام خورده دربارۀ ما خیالاتی بکند و ما را بسپارد به دست قصاب.) شتر دوم گفت: (من هم در همین فکرم و مصلحت این است که ما کاری کنیم که این بلا به سرمان نیاید.)

دو شتر نشستند و نقشه کشیدند و آخر سر به این نتیجه رسیدند که همان شبانه بروند پناهنده بشوند به سفارت جابلقا. این شد که طناب های شان را پاره کردند و زدند بیرون و رفتند به طرف قنسولگری.

شترها را همین جا داشته باشید تا ببینیم خواجه مراد چه کرد. خواجه مراد صبح که از خواب پا شد، رفت به طرف طویله که آنها را بر دارد ببرد به طرف بازار و برایشان دمپایی ابری و سینه ریز طلا بخرد. وقتی وارد شد، دید ای دل غافل، جا تر است و شترها نیستند. این شد که از ناراحتی پاشد رفت به خانه و رختخوابش را پهن کرد و افتاد در بستر بیماری.

اما بشنوید از شترها که همین طور رفتند و رفتند تا رسیدند به سفارت جابلقا. آنجا که رسیدند، یک دعوتنامه از طرف

خواجه الماس جعل کردند و ویزا گرفتند و رفتند به جابلقا.
در ولایت جابلقا برای اینکه کسی آنها را نشناسد، دو تا عینک دودی خریدند و زدند به چشمشان و بعدش یک شرکت باربری تأسیس کردند و پس از چندی کار و بارشان سکه شد.
حالا بشنوید از خواجه الماس که بعد از مدتی یک تلگراف فرستاد از برای برادرش خواجه مراد که: (سین. شتر چطور؟) از آن طرف تلگراف به دستش آمد که: (و علیک سین، شتر بی شتر.) خواجه الماس از غصه و ناراحتی نشست دم در تلگرافخانه و بنا کرد به گریه کردن.
در همین حال دو شتر که برای هواخوری آمده بودند بیرون، یک دفعه صاحبشان را دیدند و شناختند. آمدند جلو و با خواجه الماس روبوسی کردند و آنچه بر سرشان آمده بود، بازگفتند. خواجه الماس که از دیدار شترانش کلی خوشحال شده بود گفت: (ای شتران عزیز من، بدانید که من در اینجا پول و پله ای به هم زده ام و قصد دارم برگردم به ولایت غربت. بیاید با هم برویم.) شترها قبول کردند و بار و بندیل سفر بستند و با خواجه الماس برگشتند به ولایت خودشان.
اما بشنوید از خواجه مراد که وقتی شنید برادرش دارد می آید، با همان حال زار و نزار آمد دم در دروازه شهر به استقبال. دو برادر و دو شتر همدیگر را در آغوش گرفتند و شادی ها کردند و بخصوص وقتی خواجه مراد قضیه دمپایی و سینه ریز طلا را گفت، بکلی رفع سوء تفاهم شد و همگی شاد و خندان با هم به خانه خواجه مراد رفتند.
خواجه مراد گفت: (ای برادر، حالا که آمده ای بیا به خاطر بازگشت تو و ازدواج پسر من جشن مفصلی بگیریم.) این شد که شهر را هفت روز و هفت شب چراغان کردند و شترها را به خوشی و خرمی خوردند.
ما از این داستان نتیجه می گیریم که شتر حیوان نجیبی است.
قصه ما به سر رسید، غلاغه به خونه ش رسید.

حکایت غول و پیرمرد بی ذوق!

یکی بود، یکی نبود؛ غیر از خدا هیچ کس نبود.

در کتب تواریخ آورده اند که یک غول بیابانی بی شاخ و دمی پیدا شده بود در بیابان های حوالی ولایت غربت، که هر کس می خواست از ولایت غربت برود به ولایت جابلقا، جلو را هوش را می گرفت و نمی گذاشت رد شود.

مردم دیدند اینطوری نمی شود زندگی کرد. این شد که در میدان ولایت جمع شدند و گفتند: چه کنیم، چه نکنیم؟ سر آخر قرار بر این شد که هفت نفر آدم گردن کلفت پهلوان از میان خودشان انتخاب کنند که هر شب، یک کدامشان برود در بیابان؛ بیند حرف حساب این غول بیابانی چیست. بعد از کلی این در و آن در زدن و قرعه کشیدن، توانستند شش پهلوان پیدا کنند. اما چون قرارشان این بود که حتما هفت پهلوان انتخاب کنند، سر آخر قرعه کشیدند و قرعه به نام یک پیرمرد زبان بسته بی نوایی افتاد.

مردم شش پهلوان و پیرمرد را سر دوش گذاشتند و دور شهر گرداندند که همه بدانند چه کسانی می خواهند بروند سر وقت آن غول بی شاخ و دم.

باری، شب اول، پهلوان اولی شال و کلاه کرد و رفت به بیابان. آن قدر رفت که شب شد و رسید به یک درختی. با خودش گفت قدری بخوابم و تا صبح خستگی در کنم و بعد راه بیفتم. این شد که دراز کشید و خوابید. اما بشنو از غول بیابانی که همان شب آمد سر وقت پهلوان. آنقدر کف پای پهلوان را لیسید تا از خواب بلند شد.

غول به پهلوان گفت: «اینجا آمده ای چه کار؟» پهلوان گفت: «آمده ام تو را از این بیابان بیندازم بیرون.» غول گفت: «مرد حسابی کاری را که می شود با گفتمان انجام داد، با زور انجام نمی دهند که. لذا بیا یک کار دیگر بکنیم: اول من از تو یک سؤال می کنم. چه جواب بدهی. چه جواب ندهی، هر خواسته ای داشته باشی برایت فراهم می کنم. اگر من نتوانستم خواسته ات را برآورده کنم، از اینجا می روم. اما اگر نتوانستم خواسته ات را بر آورده کنم، تو باید راهت را بکشی و بروی.» پهلوان قبول کرد.

غول گفت: «اول بگو ببینم: گربه ای که من توی غار خودم دارم، چند دانه مو دارد؟» پهلوان گفت: «من از کجا بدانم.» غول گفت: «خوب، این که از این. حالا یک چیزی از من بخواه.» پهلوان گفت: «من یک قورباغه ای می خواهم که وقتی آب سر با لا می رود، به جای ابوعطا، در دستگاه همایون بخواند.» غول در یک چشم بر هم زدن، یک قورباغه حاضر کرد و گذاشت یک جایی که آب سربالا میرفت. قورباغه از درآمد همایون شروع کرد به خواندن و بعد از «چکاوک» و «شوشتری»، رفت به «بیداد» و «راجع». پهلوان که رویش کم شده بود، قورباغه را برداشت و دمش را گذاشت روی کولش و برگشت به ولایت غربت.

شب بعد، پهلوان دوم رفت به بیابان. وقتی زیر درخت خوابید، غول بیابانی مثل شب اول آمد سر وقتش و شرط و شروطش را گفت، پهلوان دومی شرط را قبول کرد و غول، همان سؤال اول را از او کرد. پهلوان گفت «نمی دانم.» غول گفت: «حالا یک چیزی از من بخواه.» پهلوان گفت: من یک دمپایی لا انگشتی می خواهم که هر وقت پاشنه اش را گاز بگیرم، تبدیل شود به یک پاجیروی مدل ۹۸. غول بلافاصله، یک دمپایی لا انگشتی آورد. همین که پهلوان پلشنه دمپایی را گاز گرفت، تبدیل شد به پاجیروی مدل ۹۸. پهلوان دوم هم با سر افکندگی پاجیرو را برداشت و برگشت به ولایت غربت.

شب سوم، پهلوان سوم رفت به بیابان، غول باز به سراغ این یکی آمد و شرطش را گفت. پهلوان سوم هم نتوانست جواب سؤال را بدهد. غول گفت: «حالا چیزی از من بخواه.» پهلوان سوم گفت: «من یک شتر می خواهم که علاوه بر رقص شتری، بر یک دنس هم بداند.» غول فی الحال یک شتر حاضر کرد که «بریک» می زد به چه قشنگی.

پهلوان سوم هم شتر را برداشت و بر گشت به ولایت غربت .

شب چهارم، پهلوان چهارم به بیابان رفت. باز هم غول آمد سر وقت این یکی و وقتی پهلوان نتوانست جواب سؤالش را بدهد، غول گفت : «حالا از من چیزی بخواه .» پهلوان چهارم گفت : «من یک استخر پر از آش شله زرد می خواهم که هر چه بخورم تمام نشود و هر وقت بگویم ” پوشو لک ” به جای شله زرد ، توی آن پر از چلوکباب کوبیده و مرغ سوخاری بشود . هر وقت هم خواستم ، بتوانم آن را جمع کنم و بگذارم توی یک قوطی کبریت .» غول بلافاصله خواسته پهلوان چهارم را حاضر کرد و پهلوان هم راهی شد به ولایت خودش .

شب پنجم ، غول شرط و شروطش را با پهلوان پنجم گفت و وقتی پهلوان نتوانست بگوید گربه غول چند دانه مو دارد ، غول از او خواست که هر خواسته ای دارد ، بگوید ، پهلوان پنجم گفت : من یک سوسک با سواد معقول محترمی می خواهم که همه درس های مدرسه را فوت آب باشد تا بدهم بچه ام با خودش ببرد سر جلسه امتحان و سوسک به او تقلب برساند .» غول، سوسک را در یک چشم به هم زدن ، داد به دست پهلوان و پهلوان هم با سر افکندگی بر گشت به ولایت غربت .

شب ششم ، همین قضایا بر سر پهلوان ششم آمد . غول گفت : «حالا که جواب را نمی دانی ، یک چیزی از من بخواه .» پهلوان که یک آدم زن ذلیل بیچاره ای بود، گفت : «من یک ملاقه ای می خواهم که هر وقت به سر می خورد، نشکند . بدبخت شدیم بس که پول ملاقه رویی دادیم!» غول یک ملاقه استیل داد به دست پهلوان ششم و او را هم روانه کرد .

شب هفتم ، پیرمرد را فرستادند به بیابان . نصفه های شب ، غول بنا کرد به لیسیدن کف پای پیرمرد تا بیدار شد ، غول شرط و شروطش را گفت و از پیرمرد پرسید : «گربه ای که من توی غار خودم دارم ، چند دانه مو دارد؟» پیرمرد گفت : «دو میلیون و چهار صد و سی هزار و ششصد و پنجاه و یکی !» غول گفت : «راست می گویی؟» پیرمرد گفت : «اگر باور نمی کنی برو بشمار .» غول گفت:«قبول، حالا از من چیزی بخواه. اگر توانستم تهیه کنم که برگرد به ولایت خودت . اگر نتوانستم ، من از بیابان می روم .»

پیرمرد گفت : «من دیگر جوان نیستم که آرزوی بزرگی داشته باشم . من یک پیرمرد باز نشسته ای هستم . تو فقط این دفتر چیه من را بگیر و کاری کن که حقوق من سر برج به سر برج به دستم برسد .» غول دفتر چه را گرفت و رفت و از شرمندگی دیگر آن طرف ها پیدایش نشد .

ما از این داستان نتیجه می گیریم که آدم هیچ وقت نباید یک پیرمرد بی ذوقی را بفرستد به جنگ غول !
قصه ما به سر رسید ، غلا غه به خونه ش نرسید .

حکایت چهار درویش

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود

یک پادشاهی بود در ولایت غربت که بسیار با مروت و رعیت پرور بود. این پادشاه، هر شب یک لباس شندر پندر پاره پوره درویشی را می پوشید و کشکول به دست و تبرزین بر دوش، می رفت در کوچه های شهر و سرک می کشید تا ببیند حال و روز مردم چطور است.

یک شب که با لباس درویشی رفته بودند به سرکشی، همین طور رفت و رفت تا رسید به یک کلبه خرابه -ای. از پشت شیشه سرک کشید و دید سه تا درویش دور آتش نشسته اند و دارند درد دل می کنند. پادشاه که خودش را دروغکی شکل درویش ها کرده بود، آمد دم در و گفت: (یا هو!) سه درویش که توی کلبه نشسته بودند، گفتند: (و علیک یا هو! بفرما درویش.)

پادشاه وارد کلبه شد و بعد از سلام و علیک، نشستند و گرم صحبت شدند. درویش اول گفت: (ای برادر بدان که ما سه درویشیم از سه ولایت مختلف و امشب خلوت انسی دست داده است تا گرد هم بنشینیم و آرزوهای مان را برای هم تعریف کنیم.)

پادشاه گفت: (بسیار پسندیده است. تعریف کنید تا بشنویم.)

درویش اول گفت: (من دلم می خواهد که هر وقت می گویم "یا هو" یک قاب چلو خورش پیش رویم حاضر شود.)
درویش دوم گفت: (من دلم می خواهد که سه تا زن داشته باشم. با یکی زندگی کنم، دو تا هم باشد برای زاپاس.)
درویش سوم گفت: (من دلم می خواهد در گوشه با پادشاه یک ولایتی صحبت کنم.)
پادشاه گفت: (من هم دلم می خواهد که خدا هرچی دلتان می خواهد، به شما بدهد.)

حوالی صبح که شد، پادشاه از درویش ها خداحافظی کرد و مخفیانه برگشت به قصر پادشاهی خودش. صبح که شد، چند تا از مأمورهای خودش را فرستاد به نشانی همان کلبه و گفت: (می روید به این نشانی، سه تا درویش توی کلبه نشسته اند، برشان می دارید، می آوریدشان به حضور ما.)

مأمورها رفتند و بعد از یک ساعت، سه درویش را آوردند به خدمت پادشاه در قصر. سه درویش وقتی چشمشان به شاه افتاد، فهمیدند که ای دل غافل، این پادشاه، همان درویش دیشبی است.

پادشاه گفت که درویش اولی را بردند به مطبخ شاهی. به نوکرها هم گفت که هر وقت این درویش، بگوید (یا هو) یک قاب چلو خورش بگذارند جلوش.

درویش اولی رفت به مطبخ. هر از چند دقیقه ای، یک صدای (یا هو) از مطبخ می آمد. بعد از سه ساعت، یکی از نوکرها آمد و گفت: (قربان درویش اولی ترکید.)

دو درویش، آب دهانشان را از ترس قورت دادند. شاه به درویش دوم گفت: (چند تا زن می خواستی پدر جان؟) درویش دوم گفت: (سه تا.) پادشاه او را در بغل گرفت و قدری اشک حسرت ریخت و گفت سه تا زن را به عقد او درآوردند و راهی اش کردند. بعد از سه ساعت، نگهبان های قصر آمدند و گفتند: (قربان، درویش دوم، همان دم در قصر، از خوشحالی دق

کرد و رفت به رحمت خدا.)

پادشاه به درویش سوم گفت: (حالا نوبت توست. بیا با ما در گوشه صحبت کن.) درویش سوم رفت جلو و دهانش را گذاشت در گوش پادشاه و گفت: (ای پادشاه، بدان و آگاه باش که من خودم پادشاه ولایت جابلقا هستم و دیشب آمده بودم با لباس درویشی در ولایت غربت تا ببینم وضع رعیت شما چطور است و بدان که من هم قصه های شاه عباس را خوانده ام. آن درویش اولی پادشاه ولایت جابلسا بود و دومی پادشاه کابلسا. خدا را شکر که در ولایت شما هیچ آدم فقیری پیدا نمی شود.)

پادشاه از خوشحالی درویش سوم را در آغوش کشید و گفت: (ای برادر، فقیر و درویش، نمک مملکت است. حالا که هیچ فقیری در این مملکت نیست، بیا تا من و تو از برای خالی نبودن عریضه با هم برویم به گدایی.) پادشاه جابلقا قبول کرد و این دو با هم رفتند به گدایی.

ما از این داستان نتیجه می گیریم که هر جا گدایی دیدیم، اول تحقیق کنیم، ببینیم نکند برای خودش پادشاه یک ولایتی باشد.

قصه ما به سر رسید، غلاغه به خونه ش نرسید.

حکایت وزیر رسیدگی!

یکی بود، یکی نبود؛ غیر از خدا هیچ کس نبود.

روزی روزگاری یک پادشاه رعیت پروری در ولایت غربت حکومت می کرد که در دوره پادشاهی اش گرگ و آهو و باز و تیهو در کنار هم به خوبی و خوشی زندگی می کردند.

از قضای روزگار، یک اوضاع بدی از برای ولایت غربت پیش آمد، واز آن به بعد، حال و روز مردم روز به روز بدتر شد تا جایی که مردم جمع شدند و آمدند دم قصر و شروع کردند به داد و هوار که: «ای پادشاه! بیا بیرون و وضع ما را خوب کن.»

پادشاه گفت: «ای مردم، این مملکت وزیر رسیدگی دارد. بروید سر وقت او و بگویید وضع شما را خوب کند.»

مردم کاسه کوزه شان را جمع کردند و رفتند دم وزارتخانه رسیدگی. وزیر رسیدگی آمد روی بالکن وزارتخانه و گفت: «ای مردم چه تان شده؟» مردم گفتند: «هیچی. آمده ایم که وضعمان را خوب کنی.»

وزیر رسیدگی گفت: «آخر با این همه مسایل و مشکلاتی که توی مملکت هست، من چطور وضع شما را خوب کنم؟»

« مردم گفتند : « ما این حرف ها حالی مان نمی شود ؛ یا وضع ما را خوب کن یا می دهیم مجلس ، استیضاحت کند .»

وزیر دید که ای دل غافل ، این مردم ، زبان آدمیزاد سر شان نمی شود . این شد که گفت : « باشد . وضعتان را خوب می کنم ، ولی هفت شبانه روز به من مهلت بدهید .» مردم گفتند : « باشد ولی فرجه ات همین هفت شبانه روز است .
استمهال هم بی استمهال !» بعد هم را هشان را کشیدند و رفتند پی کار و زندگی شان . وزیر از آن روز دیگر از خواب و خوراک افتاد . هی پیش خودش فکر می کرد که چه بکند و چه نکند و دایم توی راهروهای وزارتخانه راه می رفت و موهایش را چنگ می زد .

بالاخره شب هفتم رسید . وزیر که فکرش به جایی قد نداده بود ، یک دفعه به خاطرش آمد که بهتر است بنشیند یک جلسه مشورتی تشکیل بدهد . این شد که تمام مشاورانش را جمع کرد و از آنها خواست که برای حل این مشکل چاره ای بیندیشند .

یکی از مشاوران گفت : « قربان ، به نظرم بهترین راه این است که وضع مردم را خوب بفرمایید . » وزیر گفت : « چطور ؟
مشاور گفت : « شما وزیرید ، بنده از کجا بدانم ؟ »

مشاور دیگر گفت : « قربان یک درخت نظر کرده ای حوالی و لایت جابلقا هست . به نظرم یکی را بفرستیم همین شبانه
برود به آن درخت دخیل ببندد .»

مشاور دیگر گفت : « توی همین ولایت خودمان ، یک درویشی هست که اگر یک وردی بخواند و فوت کند ، همه
مملکت گلستان می شود . » وزیر گفت : « حالا این درویش کجاست ؟ » مشاور گفت : « قربان توی یک خرابه ای است
و روزها می رود در شهر . گدایی می کند . » وزیر گفت : « آن ورد را برای خودش می خواند که کارش به گدایی نکشد .»

مشاور دیگر گفت : « وام از بانک جهانی بگیریم ، »

مشاور دیگر گفت : « چرا دست پیش اجنبی دراز کنیم . اصلا برویم قلک بچه های مان را بشکنیم ! »

خلاصه ، این قدر از این حرف ها زدند که وزیر از خیر مشورت با آنها گذشت و گفت بروند به خانه هاشان .

آخر شب وزیر رسیدگی دیوان حافظ را باز کرد و فالی گرفت . این بیت آمد :

«گفته بودی که شوم مست و دو پوست بدهم

وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک»

یک دفعه فکری به خاطر وزیر رسید. شب را راحت خوابید و صبح اول صبح، به کارگران وزارتخانه گفت بروند روی بالکن وزارتخانه چند تا بلند گو کار بگذارند و خودش توی اتاق کارش میکروفن به دست نشست.

حوالی ظهر، ماموران آمدند و گفتند: «قربان، مردم آمده اند دم در وزارتخانه و می گویند به وزیر بگویید بیاید بیرون وضع ما را خوب کند.» وزیر از پشت میکروفن به مردم گفت: «ای مردم! ببخشید که دستم بند است و نمی توانم بیایم روی بالکن. من از همان هفت روز پیش تا حالا دارم فرمان هایی صادر می کنم که از همین امروز به موقع اجرا گذاشته می شود و مهر کردن این فرمان ها، نهایتا تا نیم ساعت دیگر تمام می شود. برای اینکه بدانید چه وضعیتی در انتظار شماست، فقط چند تا از فرمان ها را برایتان می خوانم. اول اینکه دستور داده ام که از امروز هیچ کس در این مملکت کار نکند. صبح به صبح از طرف وزارت رسیدگی، ماموران می آیند در خانه هایتان و به هر خانواده، صد هزار سکه تحویل می دهند. وای به حال کسی که این سکه ها را قبول نکند. او را می آوریم در میدان شهر. فلک می کنیم.»

یک دفعه صدای سوت و کف زدن مردم بلند شد؛ به طوری که از صدای هلهله و شادی شان وزارتخانه به لرزه در آمد.

وقتی صدا ها قطع شد، وزیر ادامه داد: «حکم دیگر این است که از امروز، هر کس پیاده در خیابان های این ولایت راه برود، موی سرش را می تراشیم و وارونه سوار خرس می کنیم و دور شهر می چرخانیم. چرا که دستور داده ام به تعداد افراد خانواده، به آنها خودرو تحویل شود.»

دوباره صدای سوت و هلهله مردم بلند شد. منتها قدری کمتر از بار اول. وزیر ادامه داد: «روشن کردن چراغ خوراک پزی تا اطلاع ثانوی ممنوع است. ماموران ویژه ما در چهار نوبت می آیند در خانه شما و صبحانه، ناهار، عصرانه و شام می دهند.»

صدای سوت و کف زدن مردم، باز هم بلند شد، منتها نه به اندازه دفعه دوم.

وزیر گفت: «همه شما مجبورید به دستور ما و هزینه ما، ماهی پانزده روز به مسافرت تفریحی بروید. هر کس از گرفتن هزینه دولتی خودداری کند. او را مجبور می کنیم که شش ماه به خرج ما به سفر دور دنیا برود.»

باز هم صدای سوت و هلهله بلند شد ولی این دفعه خیلی خیلی کمتر.

وزیر گفت: «همه دخترها و پسرهای بالاتر از ۱۷ سال باید تا آخر همین هفته به خرج ما ازدواج کنند. اگر پسری

ازدواج نکنند. مجبورش می کنیم دو تا زن بگیرد . «

دیگر صدای سوت و کف زدن نیامد . وزیر رسیدگی که دلواپس شده بود . پاورچین پاورچین آمد روی بالکن تا ببیند چرا مردم دیگر تشویق نمی کنند .

وقتی چشمش افتاد به پایین ، دید ای دل غافل ، همه مردم گله به گله روی زمین دمر شده اند . از مامور پرسید : « اینها چه شان شده ؟ »

مامور گفت : « قربان از همان اول که شما شروع کردید به وعده دادن ، این بیچاره ها گروه گروه از خوشحالی دق کردند و هلاک شدند . به همین خاطر دیگر کسی نمانده که شما را تشویق کند . »

وزیر هم وقتی دید که دیگر کسی نمانده تا برایش شاخ و شانه بکشد ، از خوشحالی دق کرد و مرد .

ما از این داستان نتیجه می گیریم که ماها خیلی پوستمان کلفت شده که با شنیدن این همه وعده های خوب ، از خوشحالی دق نمی کنیم!

قصه ما به سر رسید ، غلاغه به خونه ش نرسید .

موش بخوردت!

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.

دختری بود در ولایت غربت که هر چیزی می گفت و هر چیزی می خواست همان موقع اتفاق می افتاد یا آرزویش برآورده می شد. مثلاً اگر می گفت: «الان برق می رود» همان موقع برق می رفت یا اگر می گفت «کاش ملای مکتب مریض شود» همان وقت ملای مکتب مریض می شد.

باری این دختر کم کم بزرگ شد و به سن جوانی رسید. یک روز داشت در خیابان راه می رفت، چشمش افتاد به یک پسری که در زیبایی و ملاحظت سر آمد همه جوانان بود. (خوانندگان عزیز، این تعریف و تمجیدها را زیاد جدی نگیرند. بنده نگارنده - اگر حمل به تعریف از خود نشود - معتقد است حسن و جمالی که خداوند عالمیان به این بنده کمترین عنایت کرده است، صد مرتبه بیشتر از حسن و جمال تمامی جوانان عالم است. با کمال تواضع، بنده نگارنده.) باری تا چشم دختر به جوان افتاد، با خودش گفت: «کاش این پسر، عاشق من شود و به خواستگاری ام بیاید.» از آنجا که آن دختر هر آرزویی می کرد، فوراً برآورده می شد، از قضای روزگار، پسر هم فی الفور عاشق دختر شد و همان وسط خیابان آمد به خواستگاری.

دختر گفت: «من حرفی ندارم ولی تو باید اول چند خواسته مرا برآورده کنی.» پسر گفت ای محبوب شیرین کار، شما جان بخواه.» دختر که توی دلش قند آب می شد، گفت: «اول این که باید برایم یک جفت شاخ غول بیاوری.» پسر گفت: «به روی چشم. همین الساعه.» و به راه افتاد دختر در دلش آرزو کرد که «کاش همین الان یک جفت شاخ غول پیدا کند و بیاورد.» هنوز آرزویش را کاملاً نگفته بود که یک دفعه پسر با دو تا شاخ غول برگشت.

دختر گفت: «حالا شرط دوم. و آن اینست که بروی دو تا کاغذ پیدا کنی که وقتی آنها را به هم بمالی، آتش بگیرد.» پسر به راه افتاد و دختر که داشت از شوق و ذوق دیوانه می شد، در دلش آرزو کرد که پسر زودتر آن دو کاغذ را پیدا کند. هنوز مشغول آرزو بود که پسر با دو تا روزنامه «سلام» و «رسالت» برگشت.

دختر که داشت طاقتش طاق می شد و دلش نمی خواست باز هم پسر را جایی بفرستد، این دفعه یک شرط راحت تر گذاشت و گفت: «شرط آخر این است که با کف دستت راه بروی» پسر که در این کارها ورزیده بود و نیازی به آرزوی دختر نداشت، فوری معلق زد و شروع کرد با کف دست راه رفتن، در عین حال هر شیرین کاری دیگری هم که بلد بود ضمیمه خواسته دختر کرد.

دختر که از دیدن شیرین کاری پسر، کلی ذوق زده شده بود و غش غش می خندید بنا کرد به تشویق پسر و گفت:

«آفرین، هاهها ... خیلی بانمکی ... هاهها ... موش بخوردت ...»

هنوز این حرف ها کاملاً از ذهن دختر بیرون نیامده بود که یک دفعه، یک موش از گوشه خیابان آمد جلو و پسر را خورد! ما از این داستان نتیجه می گیریم که آدم باید در وقت شیرین کاری، مواظب موش های کوچه و خیابان باشد! قصه ما به سر رسید غلاغه به خونهش نرسید!

حکایت پسر بی ذوق پادشاه!

یکی بود ، یکی نبود ؛ غیر از خدا هیچ کس نبود.

آورده اند که روزی روزگاری در آن ایام قدیم ، پسر پادشاه ولایت غربت مریض شد و در بستر افتاد . پادشاه گفت جارچیان در تمامی ولایات جار بزنند که اگر حکیمی بتواند درد پسرش را علاج کند، به اندازه وزن اش به او طلا و نقره می دهیم.

همه طبیبان از اطراف و اکناف آمدند به ولایت غربت ، ولی هیچ کس نتوانست درد و مرض پسر پادشاه را بفهمد . دیگر همه از علاج پسر پادشاه نا امید شده بودند که یک روز درویشی آمد به قصر پادشاه و گفت که من درد پسر پادشاه را علاج می کنم.

او را بردند بالای سر بیمار . درویش دستش را به نبض پسر پادشاه گرفت و بنا کرد به نام بردن تمامی ولایات دنیا. وقتی

رسید به نام ولایت جابلقا، دید که نبض پسر پادشاه بنا کرد به تند زدن. شصتیش خبر دار شد که پسر پادشاه عاشق دختری در ولایت جابلقا شده.

درویش گفت: « بروید یک کسی را بیاورید که با تمامی کوچه پس کوچه های ولایت جابلقا آشنا باشد. » آوردند. درویش به او گفت: « وقتی من نبض پسر پادشاه را می گیرم، تو تک به تک و شمرده، نام تمام کوچه ها و خیابان های ولایت جابلقا را ببر. » درویش نبض را گفت و آن بنده خدا شروع کرد به نام بردن از کوچه ها و محله های ولایت جابلقا. وقتی رسید به نام کوچه «چهل دختران» نبض پسر پادشاه بنا کرد به تند زدن.

درویش گفت: « حالا یک نفر را بیاورید که همه اهالی این کوچه را از کوچک و بزرگ بشناسد. » آوردند. درویش به او گفت: «من وقتی نبض پسر پادشاه را می گیرم تو نام تک تک اهالی را بگو. » طرف قبول کرد و نام صاحبان خانه ها را تک به تک گفت، وقتی رسید به نام « ملک التجار » قلب پسر پادشاه بنا کرد به تند زدن.

درویش گفت: « همین حا توقف کن. حالا از این به بعد شمرده و آرام، نام و مشخصات اهل خانه را بگو. »

{ توضیح: نظر به اهمیت موضوع. واز آنجا که اهمیت مساله، کمتر از مساله محاکمه شهردار تهران نیست، در این قسمت متن کامل سخنان مرد که اهل خانه را معرفی می کند و همچنین کیفیت ضربان قلب پسر پادشاه، عینا جهت درج در تاریخ، ثبت می شود! }

مرد: خود ملک التجار که هشت دهنه مغازه در بازار دارد.

ضربان قلب پسر پادشاه: تلپ...تلپ...

مرد: عالیه خانم همسر ملک التجار صبیئه حاج میزابوالقاسم غربتی { منظور اهل ولایت غربت است - توضیح مترجم! }

- تلپ...تلپ...

- اشرف السلطنه والدهء ملک التجار، نود و هشت ساله

- زق ... زوق ...

- زیور خانم، دختر بزرگ ملک التجار که سال پیش عروسی کرده و حالیه دو بچه (دوقلو) دارد ...

- تلپ...تلپ...

- اقدس خانم ، دختر دوم که در فرانسه درس خوانده و ادو کلن بیوتی فول به خود می زند ...

- تلپ...تلپ...

- اعظم خانم دختر سوم که چشمان آهوئی دارد و پسر عموی بنده به خواستگاری اش رفت و او را کتک زدند...

- تلپ...تلپ...

- مریم خانم دختر چهارم ، در کوچه به او ماریا می گویند و هزار تا (با احتساب خود بنده حقییر ، هزار و یک) خاطر خواه دارد...

- تلپ...تلپ...

- آتوسا خانم، دختر پنجم که ماشین اپل کورسا دارد و با دوستانش هات شکلات و پیتزا دربه در می خورد...

- تلپ...تلپ...

- ناتاشا خانم ، دختر ششم که کاکل اش را بیرون می گذارد و لاک سیاه می زند و کتیرا و « لئوناردو دی کاپریو » و غیره ...

- تلپ...تلپ...

- مارگریتا خانم دختر هفتم که هجده سال دارد و در هفت اقلیم عالم کسی به زیبایی او نیست

- تلپ...تلپ...

- دیگر کسی باقی نماند آهان راستی یادم آمد اینها توی خانه شان یک سگ پا کوتاه پشمالوی انگلیسی شناسنامه

دار هم دارند که ...

- تالاب ... تولوپ ...!

درویش: که چی؟

مرد: که هر روز یکی شان بغلش می کند و دور ولایت می گرداند و پزیش را می دهد ...

- شاتالاب ... شوتولوپ ...!

باری به درخواست درویش و فرمان پادشاه ، یک هیات ویژه ای از ولایت غربت رفتند به ولایت جابلقا و سگ را خریدند و آوردند. پسر پادشاه هم که سگ را دید، حالش خوب شد .

ما از این داستان نتیجه می گیریم که بعضی از پسران پادشاهان خیلی بی ذوقند !

قصه ما به سر رسید، غلاغه به خونه ش نرسید !